۲

دوست اش مى دارم

چرا که مى شناسم اش،

به دوستى و يگانگى.

- شهر

همه بيگانه گى و عداوت است.-

هنگامى که دستانِ مهربان اش را به دست مى گيرم

تنهايى غم انگيزش را در مى يابم.

□

اندوه اش

غروبى دل گير است

در غُربت و تنهايى.

هم چنان که شادي اش

طلوعِ همه آفتاب ها ست

و صبحانه

و نانِ گرم،

و پنجره يى که صبح گاهان به هواى پاک

گشوده مى شود،

و طراوتِ شمع دانى ها در

پاشويه ي حوض.

□

چشمه يى

پروانه يى و گُلى کوچک

از شادى

سرشارش مى کند،

و يأسى معصومانه

از اندوهى

گران بارش:

اين که **بامدادِ** او ديرى ست

تا شعرى نسروده است.

چندان که بگويم

**« امشب شعرى خواهم نوشت »**

با لبانى متبسم به خوابى آرام فرو مى رود

چنان چون سنگى

که به درياچه يى

و **بودا**

که به **نيروانا**.

و در اين هنگام

دخترکى خُردسال را مانَد

که عروسکِ محبوب اش را

تنگ در آغوش گرفته باشد.

□

اگر بگويم که **سعادت**

**حادثه** يى است بر اساس **اشتباهى**؛

اندوه

سراپاي اش را در بر مى گيرد

چنان چون درياچه يى

که سنگى را

و **نيروانا**

که **بودا** را.

چرا که **سعادت** را

جز در قلمروِ **عشق** بازنشناخته است

عشقى که

به جز تفاهمى آشکار

نيست.

بر چهره ي زندگانىِ من

که بر آن

هر شيار

از اندوهى جان کاه حکايتى مى کند

**آيدا**

لبخندِ آمرزشى ست.

نخست

دير زمانى در او نگريستم

چندان که چون نظر از وى بازگرفتم

در پيرامونِ من

همه چيزى

به هيأتِ او درآمده بود.

آن گاه دانستم که مرا ديگر

از او

گزير نيست.